

The Haunted

邪
崇



Glass mask
@lotus_sefid

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخريد و به هیچ کس ديگه ای ندین. میتونين
لينک خريد رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



بیه بینگجی چی یان را به سمت صندلیش برده و او را آنجا نشاند. دست راستش را روی پشتی صندلی قرار داد خم شد و بارها و بارها چی یان را بوسید.

زیر لب گفت: « واقعا داری گریه میکنی ... هنوزم از من می ترسی؟! »

اشکهایش که از گوشه چشمش جاری میشد را می بوسید. در این موقع درب اتاق باز شد و بینگجی نیز سریع ایستاد، شبیه دانش آموز خوبی بنظر میرسید که از همکلاسی خود مراقبت میکند.

هوشینگ همراه با شیائو آن وارد اتاق شده و اطراف را بررسی کرد. در انتها به چی یان و بینگجی خیره شد: « گو شیشی کجاست؟! »

« ... ایناهاشش.. » بیه بینگجی با اضطراب به مایع سیاهی که روی زمین دیده میشد و اشاره کرد بعد با چهره ای مانند یک پرنده وحشتزده به هوشینگ نگریست: « تو کی هستی و چطوری وارد شدی؟! »

هوشینگ چمباتمه زد و مایع سیاهی که بجای گو شیشی مانده بود را با شگفتی

نگریست. زیر لب گفت: « اینجا رو بین بنظر میرسه توسط یه انرژی شیطانی
قدرتمندتر بلعیده شده... »

سرش را بالا آورد و چی یان بهت زده را دید که در صندلی خود فرو رفته بود.
چنان بنظر میرسید که شدیداً ترسیده است بعد برای بینگجی که کنارش ایستاده
و محافظتش میکرد، توضیح داد: « اسم من هوشینگه ... این برادر رزمی من
شیائو آنه! ما دوستای چی یان هستیم ... میدونیم ممکنه توی خطر باشه برای
همین اومدیم که مراقبش باشیم. »

بخاطر اینکه اعتمادش را جلب کند اضافه نمود: « من میدونم اسم تو ییه
بینگجیه و هم اتاقی چی یان هستی ... رابطه خوبی باهاش داری و باهمدیگه
زندگی میکنین چی یان اغلب درباره تو به من میگفت. »
آخرین جمله اش واقعا خیال ییه بینگجی را راحت کرد.

با دیدن این حالت، هوشینگ تلاشش را دو چندان کرد و پرسید: « چیزه...
همکلاسی ییه ... میتونی به من بگی اینجا چه اتفاقی افتاده؟! »

ییه بینگجی درحالیکه بنظر ترسیده می آمد پایین را نگاه کرد: «من امروز صبح با
آه-یان یه دعوایی داشتم و اون خونه منو ترک کرد و برگشت خوابگاه ... من خیلی
خجالت میکشیدم و حس میکردم خیلی بهش بد کردم پس با عجله سوار ماشین
شدم تا بتونم برسم بهش ولی تا وارد اتاق شدم، گو شیشی اینجا بود و من حتی
وقت نکردم با چی یان حرف بزنم. »

هوشینگ گفت: « احتمالاً اون موقع من داشتم پشت تلفن باهاش حرف میزدم. »

بیه بینگجی نگاهی به او انداخته و سرش را تکان داد: « پس اون شما بودی!! من دیدم داره با تلفن حرف میزنه ولی نمیدونستم کی پشت خطه! »

او ادامه داد: « گو شیشی عادت داشت همیشه بیاد خوابگاه ما دنبال چی یان با اینکه خیلی ازش خوشم نمیومد ولی چندان اهمیت نمیدادم ... انتظار نداشتم که آه-یان اینقدر مضطرب باشه وقتی می بیندش ... اون همش به من نگاه میکرد و میخواست بیاد پیشم ولی جراتشو نداشت ... من حس میکردم یه چیزی درست نیست ولی حتی قبل از اینکه بتونم کاری بکنم دیدم گو شیشی جلوی چی یان ایستاده و دستش رو گذاشته بود روی سینه ش بعدش یه هاله دود سیاه از سمت چپ سینه چی یان خارج شد و اونو محاصره کرد ... بعدش اون اینطوری شد... »

در حالیکه بیه بینگجی داستانی که رخ داده را میگفت در چهره اش یک حالت پر از ترس دیده میشد.

« پس اینطوری بوده... » هوشینگ به سمت چی یان رفته و او را بخوبی بررسی کرد زیر لبی میگفت: « بخاطر انرژی شریه که درون چی یانه؟ ولی چرا حس میکنم انرژی شر درونش از آخری باری که دیدمش قوی تر شده!؟ »

او سرش را چرخاند و برخاست. هوشینگ و شیائو آن هر کدام طلسمی بیرون آوردند و مایع سیاهی که روی زمین بود را جذب کردند. بعد او طلسم را درون یک بطری شیشه ای گذاشت و مهرش کرد. آنان باید این چیزها را می بردند تا بعدا به وضعیتش رسیدگی کنند. با این وجود گرچه عجیب بنظر میرسید ولی پرونده گو شیشی حل شده بود اما دلایل ویژه پشت آن هنوز باید بررسی میشد.

الان همه چیز خوب بود ولی نتیجه حوادثی که رخ داده حاضر بودند و او باید مسائل دیگری را حل و فصل میکرد. هوشینگ نگاه نگرانی به چی یان انداخت او هنوز روی صندلی نشسته و در تمام این مدت سکوت کرده بود. نه نگاهشان میکرد و نه با آنان حرف میزد.

هوشینگ به سمت بیه بینگجی چرخید که کنار چی یان بود و راهنمایش کرد: « لطفا خیلی مراقب شیائو چی باش ... اون توی این مدت خیلی ترسیده و روزهای سختی داشته...»

بیه بینگجی در پاسخ به او سرش را تکان داد: « همین کارو میکنم.»

هرچند وقتی به سمت در میرفت چی یان شدیداً هشیار شد، دست راستش را دوباره به آرامی کنار پای خود تکان داد. بالاخره تصمیم گرفت دهانش را باز کند و او را متوقف نماید. صدایش ضعیف و کمی گرفته بود.

« خواهر هو ... »

این آخرین شانسش بود. چشمان سیاهش روی هوشینگ خیره بودند: « خواهر هو، فکر میکنی هم اتاقی من انسان باشه؟! »

سوالش را با چهره ای رنگ پریده و حالتی ضعیف پرسید و احساس عجیبی داشت. در نگاهش نشانه های امید و التماس دیده میشد ولی هوشینگ اینها را نمیدید.

او به ییه بینگجی نگاهی انداخت لبخندی عذرخواهانه بر لب آورد و رو به چی یان گفت: « شیائو چی، اینقدر مشکوک نباش ... تو اخیرا همش وحشتزده بودی... چطور ممکنه هم اتاقیت انسان نباشه؟! اینقدر نگران نباش.»

چی یان دهانش را باز کرده و سرش را کمی کج نمود. ییه بینگجی را کنار چارچوب در میدید که به او لبخند میزد. چشمان سیاهش تاریکی عمیقی داشت و لبخندش مهربان به نظر میرسید.

دستان چی یان با اضطراب مشت شدند و او بسختی گفت: « گو شیشی رو اون نابود کرد من با چشمای خودم دیدمش ... »
اون داشت... به شما دو تا دروغ میگفت.

هوشینگ به او نزدیک شد و شانه اش را نوازش کرد: «... تو اینقدر ترسیدی که دچار توهم شدی... بهتره چند روز خوب استراحت کنی ... برو بیرون و قدم بزن تا روح آرام بشه.»

احتمالا از دید چی یان، برایش سخت بود این انرژی شر که در جسمش می پیچید و به سمت گو شیشی برگشته بود را بپذیرد ولی وجود این انرژی نه گناه چی یان بود و نه اشتباه او ...

هوشینگ دوباره به بیه بینگجی خیره شد: « متاسفم، خیلی مراقب شیائوچی باش و اصلا حرفایی که میزنه رو به دل نگیر ... امیدوارم بتونی درک کنی که نه قضاوت میکنه و نه در برابر تو نیت بدی داره اون فقط خیلی ترسیده و تو این دوره اضطراب زیادی رو تحمل کرده ... همیشه یکی باید باشه که اون بتونه بهش اعتماد و تکیه کنه ... به مرور زمان بهتر میشه لطفا صبورانه همراهیش کن.»

هوشینگ نمیتوانست از او بخواهد به دیدن روانپزشک برود زیرا هیچ روانپزشکی چنین داستان های ماورایی را باور نمیکرد. او تنها می توانست روی کمک مردمی حساب کند که این رخدادها را همراه با او تجربه کرده اند.

بیه بینگجی وقتی شنید او کسی ست که همیشه مورد اعتماد بوده و به او تکیه شده چشمانش درخشیدند. بعد سرش را تکان داد و گفت: « متوجه شدم، کاملاً حواسم به آه-یان هست.»

بیه بینگجی آنها را به سمت در بدرقه نموده و رفتنشان را تماشا کرد.

اتاق در سکوت فرو رفت حالا او و بیه بینگجی آنجا تنها بودند. چی یان جوری نشسته بود که انگار آخرین امیدش را هم از دست داده است. او شبیه یک قربانی بود که از پلیس کمک میخواست اما پلیس او را به دست قاتل سپرده و به او

میگفت قاتل انسان خویست و تو باید او را همراهی کنی.

بیه بینگجی پایین را نگاه کرد و در را قفل نمود. به سمت چی یان آمد، خم شد و در گوشش زمزمه کنان گفت: «آه-یان اصلا پسر حرف گوش کنی نیست میخواستی بزاری اونا شوهرت رو ببرن؟ عشقم اون موقع بیوه نمیشدی؟! آخه مگه من میتونم اینو تحمل کنم!؟»

چی یان سرش را چرخانده و به پایین خیره شد، دستانش کمی مرتعش بود ولی حاضر نبود به او نگاه کند.

بیه بینگجی به آرامی با دست چپ صورتش را بالا گرفت بینی و لبهای خود را روی صورتش حرکت داده او را می بوید و میبوسید: «آه-یان، بهم نگاه کن ... به من بی توجهی نکن ... همش تقصیر من شد نباید خیلی بی قرار میشدم.» در همین موقع، با دست راست هر دو دست چی یان را با دستان خود گرفت ... آن موجود در همان سال واقعا خود او بود و چی یان اصلا اشتباه نکرده بود. مساله اصلا بی قرار شدن نبود...

چی یان چشمانش را بست، گلوش بالا و پایین میرفت. بیه بینگجی نوک بینی خود را به بینی او چسباند بعد جوری که انگار چیزی را بیاد می آورد گفت: «....ولی همین که تو رو می بینم نمیتونم خودمو کنترل کنم ... همین که می بینمت میدونم که مال منی... آه-یان تو مال منی .. رایحه من همراه توئه ...اگر قبل از اینها هم زندگی داشتی باز هم مال من بودی.»

مال منی! مال من!!

چی یان متعلق به او بود. اهمیت نداشت چقدر به طول می انجامید هرگز نمیگذاشت کس دیگری او را داشته باشد. هیچ کس نباید به گرفتن چی یان فکر میکرد.

بیه بینگجی پچ پچ کنان در گوش چی یان زمزمه کرد: « من بهت آسیب نمیزنم. »
چی یان هنوز هم نمیخواست چشمانش را باز کند. گو شیشی هم همین حرفها را به او زده بود: " برادر چی یان، من دوست دارم، بهت آسیب نمیزنم، پس قلبت رو بهم بده، اینطوری همیشه با هم میمونیم. " در آخر جانش را میخواست.
با چیزی صحبت میکرد که انسان نبود، دیگر چه منطق و احساساتی را میشد بیان کند؟

بیه بینگجی به آرامی مژه هایش را بوسید ولی چی یان به آرامی از او دوری میکرد پلکهایش می لرزیدند اما حاضر نبود چشمانش را باز کند. اینبار، بیه بینگجی واقعا کم آورد ناگهان برخاست. چی یان را در آغوش کشیده و از اتاق بیرون رفتند.
چی یان ناخودآگاه چشمانش را باز کرد. باتوجه به حالتی که داشت تنها میتوانست نیم رخ مرد را ببیند. اجبارا پرسید: « ... ما داریم کجا میریم!؟ »

آیا بینگجی میخواست او را به این شکل تا بیرون محوطه ببرد؟

بیه بینگجی جوابش را نداد. در را باز کرده و بیرون رفت. هنگام ظهر بود اما آنطور

که چی یان انتظار میکشید کسی وارد یا خارج نمیشد و موقعیت مانند وقتی بود که در اتاقش اسیر شده بود.

چی یان آنقدر مضطرب بود که آستین ییه بینگجی را چنگ زد. بینگجی اصلاً سخن نمیگفت. او را به سمت پارکینگ برد چی یان را درون ماشین انداخته و کمر بندش را بست. سپس به سمت فرودگاهی در حومه شهر براه افتاد. هنگامی که میخواستند سوار هواپیما شوند چی یان را بیرون کشید.

« تو میخوای چیکار کنی؟! »

گو شیشی میخواست جانش را بگیرد، به سمت خوابگاهش آمد تا قلبش را بگیرد ...
خب چرا الان باید به سمت آسمان میرفتند؟

« آه-یان، بگیر بخواب وقتی بیدار شدی باهم حرف میزنیم. » ییه بینگجی وارد کابین شد: « ما میریم ازدواج کنیم. »

چی یان هیچ واکنشی نشان نداد تا اینکه او اسناد مربوط به ازدواج یک کشور دیگر را نشان داد.

« اینقدر مسخره نشو من حتی ویزا هم ندارم. »

چیز عجیب تر این بود که در طی مسیر او هیچ موجود زنده ای را ندیده بود. نه فقط انسان که هیچ حشره یا حتی پرنده ای هم ندید. همه چی خالی بنظر میرسید انگار فقط آندو نفر در عالم بودند....

« نگران این چیزا نباش....» بینگجی لبخند زنان ادامه داد: « من میتونم خودمونو از همه موجودات دیگه جدا کنم ... ما حضور اونا رو حس نمیکنیم اونا هم حضور و هستی مارو ... وقتی کاری که میخوایم رو انجام دادیم برمیگردیم.»

گو شیشی نیز چنین مهارتی را نشان داده بود ولی «او» فقط میتوانست یک اتاق را از همه عالم جدا کند اما ییه بینگجی تقریبا همه دنیایشان را از دیگران جدا نموده بود.

تعجبی نداشت که میتوانستند به آسانی هر سند هویتی که میخواستند را جعل کنند.

پس از مدتی سردرگمی، ییه بینگجی یک کاغذ سیاه رنگ را به او داد: «اوهوم... سند ازدواجمون ... نگاهش کن.»

او به چی یان نگاهی انداخت و در نگاهش شادی و رضایت موج میزد. چی یان ناخودآگاه یک قدم به عقب رفت جرات نداشت آن برگه را بگیرد.

نوری که در نگاه بینگجی بود کمی کمتر شد: « من به والدینت قول دادم باهات یه رابطه رسمی داشته باشم .. اه-یان هیچ وجود بشری به شریک زندگیش آسیب نمیزنه ... من فکر میکنم میتونی اینطوری منو ببخشی و بهم اعتماد کنی.»

نه واقعا ... حتی در جوامع بشری زنانی بودند که شوهرانشان را کشته بودند و مردانی که زنان خود را به قتل رسانده اند. چی یان در فکر فرو رفته بود ولی افکارش را با صدای بلند بیان نکرد. در عوض سوالی پرسید که هیچ ربطی به این

ماجرایا نداشت: « بیه بینگجی... تو همیشه درباره گو شیشی میدونستی؟! »
مخصوصا که اون یه شیطان متولد شده از انرژی شر تو بوده و اون میتونسته
هر وجود بشری رو بکشه ...

بیه بینگجی کمی سرش را خم نمود: « یه کم میدونم ... ولی چطور میتونستم
اون شیطان رو خودم پیگیری کنم ... حتی اگه عامل بوجود اومدنش انرژی شر
من بوده ولی مسئولیت نظارت بر اون بعهد من نیست... » او به چی یان نگاهی
انداخته و گفت: « من با اون فرق دارم ... آه-یان، من قلبت رو میخوام ولی اگه
تو بخوای بدون هیچ قید و شرطی قلب خودمو بهت میدم. »

چی یان مانند احمق ها ایستاده بود و به شخص روبرویش خیره شد فراموش کرد
هیچ واکنشی نشان بدهد یا برای لحظاتی چیزی بگوید ... در قلبش یک صدای
درهم و برهم پیچیده بود اما نمیتوانست آن صدا را تشخیص بدهد از روی غریزه
میخواست به آن وجود دیگری که در این عالم پوچی کنارش بود نزدیک شود.

بیه بینگجی همزمان یک قدم به جلو برداشت و او را محکم در آغوش
گرفت: « آه-یان، تا حالا واقعا این احساسی که بگه توسط یه چیز شیطانی تسخیر
شدی رو درک کردی؟ هرچند خودخواهانه س ولی از الان من برای همیشه تو
رو تسخیرت میکنم. »

تو دروغگویی، از پنج سال پیش تا الان منو تسخیر کردی ... چی یان به آرامی
چشمانش را بست آرام آرام به سمت شانه های او خم شد...

از اونجایی که نمیتونم فرار کنم ... و دوستت هم دارم ... شیائو یان توی گیم هستی ... اولین باری که دیدمت از مدرسه فارغ التحصیل شده بودم ... نمیدونم ولی به عنوان یه موجود شیطانی نتونستم تو رو از ذهنم بیرون کنم و با اولین نگاه عاشقت شدم

